سخنرانی مسجد جامع زاهدان - جلسه 16

أَعُوذُ بِاللهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيم

الْحَمْدُ لِلهِ رَبِ الْعالَمِينَ؛ بارِئِ الخَلائِقِ أجْمَعينَ؛ وَ صَلَّي اللهُ عَلي سَيِّدِ الأنْـبِياءِ وَ المُرْسَلينَ، حَبيبِ إلهِ العالَمينَ وَ خاتَمِ النَّبيّين، أبِي القاسِمِ مُحَمَّد، وَ عَلي أهْلِ بَـيْتِهِ الأطْيَبينَ الأنْجَبينَ، الهُداةِ المَهديّينَ، سِيَّما مَوْلانا وَ سَيِّدِنا الإمامِ الْمُبينِ وَ الكَهْفِ الحَصينِ وَ غِياثِ المُضْطَرِّ المُسْتَكينِ وَ خاتَمِ الأئِمَّةِ المَعْصومينَ.

صاحِبِ الهَيْبَةِ العَسْكَريَّةِ وَ الغَيْبَةِ الإلهِيَّةِ، سَيِّدِنا وَ مَوْلانَا وَ أمامِنا وَ هادِينا بِالْحقِّ القائِمِ المُنْتَظَرِ وَ لعنة الله عَلی أعْدائِهِمْ أَبَدَ الابِدينَ و دَهرَ الداهِرينَ.

(لَقَدْ أَرْسَلْنا رُسُلَنا بِالْبَيِّناتِ وَ أَنْزَلْنا مَعَهُمُ الْكِتابَ وَ الْميزانَ لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْط) [1]

دو سه مطلب را باید به عرض مبارک شما برسانم.

مطلب اول این است: در موضوع غرائب و عجائب و آثار غریبه‌ای که در این عالم پیدا می‌شود، اختلاف کلمه است از قدیم الایام، بین دانشمندان طبیعی و حکمای الهی. آیا آثار عجیبه و غریبه‌ای که پیدا می‌شود که علل و عوامل و اسباب آن نمایان نیست، چون یک دسته آثار است که اسبابش و علل و عواملش روشن و نمایان است، همه می‌دانند، دیگ آب را که بالای آتش بگذارند به جوش می‌آید و آب داغ می‌شود، به حال قلیان می‌آید، این حرارت و داغی آب را همه می‌دانند که برای آتش است. ظرفی را بالای یک یخی بگذارند، سرد می‌شود، آبی‌که در میان ظرف، بالای یخ نهاده شود، سرد می‌شود، این سردی را همه می‌دانند که مستند است به آن یخی که در زیر کاسه است. یک دسته آثاری پیدا می‌شود که علل و عوامل آن ظاهر و نمایان نیست، مثل این‌که یک خورده آهن بسیار بسیار سبکی، اگر در نزدیکی آهن‌ربا قرار بگیرد، اندک اندک این آهن کشیده می‌شود تا به آهن‌ربا می‌رسد، می‌بینیم که این آهن به طرف آهن‌ربا رفت، ولی علت این حرکت و سبب این حرکت بر عموم مردم مخفی است، جز بر دانشمندانی که می‌دانند که در آهن‌ربا یک قوه‌ای است که آهن را به سوی خودش می‌کشاند، برای آن‌ها این سبب و این عامل معلوم است ولی برای عموم مردم معلوم نیست.

سخنی است بین طبیعیین و الهیین، آیا کلیه آثاری که در این عالم پیدا می‌شود، علل و عوامل آن نمایان و آشکار نیست، همه آن‌ها مستند است به یک عوامل طبیعی و اسباب مادی، نهایت آن علل و عوامل در نظر عموم پوشیده و پنهان است، یا این‌که خیر، همه آثار این‌طور نیست، بلکه ممکن است آثار غریب و عجیب، در این عالم پیدا شود و مستند باشد به توجه شخصی از دون این‌که یک عامل خارجی و یک سبب مادی داشته باشد. این اختلاف است.

دانشمندان طبیعی که به غیر از ماده و به قول خودشان انرژی و قوه، چیز دیگکری قائل نیستند و یک عالمی ماورای عالم طبیعت باور ندارند، این‌ها می‌گویند: همه آثار و غرایب و عجایب که نمایان می‌شود، مستند به یک سبب طبیعی است، نهایت آن سبب طبیعی بر ما پوشیده است.

یک نکته را «ابوعلی مسکویه» که یکی از دانشمندان بزرگان اسلام است. دو تا ابوعلی داریم که این‌ها خیلی مهم هستند، یکی ابوعلی سینا است، رئیس العقلاء، یکی ابوعلی مسکویه است که در علم اخلاق این مرد خیلی مهم است.

یک چیزی ایشان نوشته‌اند که از غرائب و عجائب است، من شش سفر مکه مشرف شدم، نشده است که این موضوع را امتحان کنم، و این راستی غریب و عجیب است، همان‌طوری‌که خودش می‌نویسد.

می‌نویسد اگر سنگ‌های ته چاه زمزم را، آن‌جا سنگ‌هایی در ته چاه زمزم است، سنگ‌های همان کوه است، این‌ها را مقداری بگیرند، یک مثقال یا یک سیر مثلا، و با سنگ آهن‌ربا به همان مقدار، یعنی یک سیر از آن ؟؟؟ 6 زمزم، سنگ ته چاه زمزم، یک سیر هم سنگ آهن‌ربا، که سنگ آهن‌ربا در حوالی عمان و سواحل هند خیلی پیدا می‌شود. جاهای دیگر هم پیدا می‌شود. بگیرند و یک مقدار از این سنگ و یک مقدار از آن سنگ، و در آب سیر، سیر و پیاز خورده‌اید، در آب سیر این‌ها را ؟؟؟ 6:35 کنند، خوب نرم کنند، بعد یک تکه آهن را، البته خیلی سبک، به قدر پر کاه، که بتوانند عقربکش کنند، مثل عقربک‌های قطب‌نماها، یک تکه آهن خیلی خیلی سبک را، بیایند یک سر آن را در آب این تسقیه کنند، یعنی مثلا یک تکه آهنی به قدر سوزن اما خیلی سبک، یک سر آن را در آتش، داغ کنند و توی همین خلیط، این‌که با آب سیر مخلوط شده است، توی این خاموش کنند، این را در اصطلاح کیمیاگرها و شیمیست‌ها تسقیه می‌گویند، یعنی از آن آب به خوراک این بدهند، سه چهار نوبت این را در آتش یک سرش را داغ کنند و توی همان آبی‌که از سنگ زمزم و سنگ آهن‌ربا و آب سیر مخلوط شده، در آن خاموشش کنند خاصیتی در این آهن پیدا

می‌شود که در روی آب، هرج که بیاندازی آن سرش که تسقیه شده است، رو به خانه کعبه می‌ایستد.

و این از غرایب است، روی قانون‌های علمی هم درست است، من قانون علمی آن را در دست دارم و درست است، چون در خود مکه یک جذابیتی در سنگ‌هایش است، یک مغناطیس خاصی در داخل کوه‌های مکه است، لهذا در مسجدالحرام عقربه قطب‌نما درست کار نمی‌کند، بلکه خارج مسجدالحرام هم درست کار نمی‌کند.

حالا آمدند و یک چنین چیزی هم ساختند، روی آب در جده می‌گذارند، آن سری که تسقیه شده است رو به خانه کعبه می‌ایستد، در ریاض آن را روی آب می‌گذارند، آن سری که تسقیه شده است رو به مکه می‌ایستد، یک قبله نمای بسیار عالی خوبی خواهد شد.

حالا این حرکت مستند به چیست؟ مستند به آن خاصیت مغناطیسی که در سنگ ته چاه زمزم بوده است، آن خاصیت مغناطیسی منشا می‌شود برای این‌که آهن را متوجه کند به مرکز مکه.

آن وقت طبیعیین می‌گویند هر اثری که در این عالم پیدا بشود مانند همین است، یک اسباب طبیعی دارد، نهایت ما به اسباب طبیعی آن آگاه نیستیم، این حرفی است که طبیعیین می‌زنند.

من این مطالبی را که می‌گویم بدانید که بیکار نماندم، عده‌ای فضلا هستند و میل دارند که یک قسمت حرف‌هایی را بشنوند، لذا این‌ها را مطرح می‌کنم، و الا چهار تا روایت می‌خواندم و رد می‌شدم.

الهیین می‌گویند که مطلب از این‌طور نیست، همه اثار غریب و عجیبی که در عالم پیدا می‌شود این‌چنین نیست، یک دسته آثار غریب و عجیب در عالم پیدا می‌شود که هیچ سبب طبیعی ندارد و برای آن یک عامل مادی نمی‌توانیم تصور کنیم، به هیچ وجه چاره نداریم مستندش کنیم به نفس انسانی.

این نفس انسانی عجیب و غریب است، اولا در نفس دو قول اساسی است، و الا اقوال زیاد است.

یک قول حرف ابوعلی سینا است، یک قول افلاطون و دیگران است. قول ابوعلی سینا و ارسطو اهمیتش بیشتر است و تقریبا می‌توان گفت که با منطق مطابق‌تر است، و آن این است که:

نفس انسانی جوهرا با بدن متباین است، دو سنخ مختلف هستند، نفس انسانی پیش از بدن خلق شده است، بدن را که خدا می‌آفریند، نفس انسانی را متعلق به بدن می‌کند، عاشق بدنش می‌کند، عشق به

بدن پیدا می‌کند، آن‌قدر عشض دارد که به هزار میلیون درجه از عشق مجنون به لیلی بیشتر است. از عشق فرهاد به شیرین بیشتر است، آن‌قدر این بدن را دوست می‌دارد، مخصوص جوانان امروزی، هرصبح باید به آینه نگاه کنند، این زلف عنبرینشان، این موی مشکیشان را باید درست و حسابی تر و تمیزش بکنند و روغن به آن بزنند و پیچ و خمش را درست بکنند. صورت مبارکشان را که مثل ماه است باید به آینه نگاه کنند، اگر به قدر یک سر سوزن مویی از یک گوشه‌ای آمده فوری با تیغ خودتراش یا با ماشین برقی صافش کنند، خودشان را ملوس کنند، این از عشقی است که به خودش دارد.

یک لکه مختصری اگر در گوشه صورت مبارکش پیدا بشود، فوری آن را با سفیدآب باید پاکش بکند، یک خورده اگر فرورفتگی دارد، باید با سوزن‌های پارافینی باید بالا بیاوردش تا صاف شود و و و از چیزهایی که بنده هم بلد نیستم. نوع شما هم بلد نیستید.

این روی عشقی است که به بدنش دارد، این بدن اگر یک خورده لاغر بشود! آه آه، خودش را می‌کشد، مایع و جامد از پایین و بالا باید به خودش برساند، تا این‌که این بدن سرخ و سفید بشود. وَ و و، مثل بنده اگر پیر شد با زور حنا باید سیاهش بکنند.

این از زور عشقی است که به بدن دارد. خیلی این بدن را عاشق است. وای که اگر یک تب مختصری او را بگیرد، در خانه دکتر را از جا می‌کند، در دواخانه‌ها را می‌شکند، تا این‌که دوا به خودش برساند و این تب برطرف بشود، این‌ها روی عشقی است که نفس به بدن دارد، خیلی عاشق است، بی‌اندازه. و بدن را تدبیر می‌کند مانند تدبیر پادشاه مملکتش را و مانند تدبیر ناخدا کشتی‌اش را.

این عقیده ابوعلی سینا نسبت به نفس و بدن است، و این درست است، باقی حرف‌های دیگری که آخوند ملاصدرا و دیگران گفته‌اند، درش حرف است.

قرآن و روایات ما هم همین را می‌گویند، مطابق با همین است، آن‌وقت نفس، جوهرا با بدن مخالف و مباین است، آن یک جوهری است و این یک جوهری است، آن یک جنس است و این یک جنس است، آن یک سنخ است و این یک سنخ دیگری است، نهایت این دو را خدا به هم پیوند داده است، نفس را عاشق این کرده است.

عشق هم زنجیر عجیبی است، نمی‌دانید! به درد عشق مبتلا نشده‌اید. یک زنجیری است که آدم را چنان کنترل می‌کند و چنان مونوپول می‌کند، چنان محدودش می‌کند، که به غیر از معشوق به هیچی

نظر ندارد. نفس را عاشق بدنش کرده است، به غیر بدن به هیچ چیز دیگری نظر ندارد، بدن را خیلی دوست دارد. صحبت یک روز و یک ساعت و یک شب و یک ماه و سال هم نیست. از آن ساعتی که این روح را بهش دادند، این نفس به آن تعلق گرفته است، سن یک سالگی است یا دو سالگی است، یا پنج سالگی است، مختلف است، تا پایان عمرش، شصت سال، هفتاد سال، در خواب، در بیداری، در حضر، در سفر، در شب، در روز، در بیماری، در صحت، در تمام احوال شش دانگ حواس نفس به بدن است، عاشق است دیگر! زنجیر عشق به بدنش افتاده است و تکان نمی‌تواند بخورد. همه‌اش در فکر بدن است، ببیند از راه چشم، ببیند از راه گوش، بخورد از راه دهان، و کارهای دیگر و کارهای دیگر.

بنابراین مذاق که حق است، نفس انسانی همان‌طوری‌که دیشب اشاره کردم و ابوعلی سینا در نمط دهم اشارات در باب اسرارالآیات این را بیان می‌کند، نفس انسانی خودش از دون هیچ سبب طبیعی تصرف در بدن خودش می‌کند، یک کمی قدرت هم که پیدا کند در بدن دیگری هم تصرف می‌کند، از دون هیچ سبب طبیعی.

برای این مثال خیلی است، یکی از مثال‌هایی که شیخ زده است را به عرض شما می‌رسانم. یک دیوار بیست متری، شاهق بلند مرتفع، آن بالایش هم به قدر نیم ذرع پهنا دارد، قطر دیوار پنجاه سانت. شما آن بالا می‌روید، تا نگاه به پایین می‌کنی، می‌بینی خیلی عمق دارد.

ما چند تا قوه داریم، قوای ظاهری داریم، حس لامسه، حس باصره، حس سامعه، حس شامه، حس ذائقه، پنج تا، یک حس ششمی هم آقایان گفتند، حالا بحث نداریم با آقایان متجددین که چه گفتند. این طفلک‌ها در روان، خیلی روان نیستند. آنچه مربوط به باطن است، حس ششم اسمش را گذاشتند. ولی باطن چیست و چطوری است، آن‌ها درست تحلیل نبردند و نفهمیدند چیست.

ما یک قوای باطنیه‌ای داریم، یکی از قوه‌های باطنیه ما قوه واهمه است، یکی قوه خیالیه است. قوه خیالیه آن قوه‌ای است که صورت‌های جزئی را درک می‌کند، مثلا صورت پسرت که الان این‌جا نیست و در مشهد است، الان فکر صورت پسرت را می‌کنی، آن‌که در نفس تو پیدا شده است، آن صورت خیالی پسر تو است، قوه‌ای که آن صورت را ایجاد کرده است، اسم آن را قوه خیالیه می‌گذارند.

یک قوه دیگر داریم، قوه واهمه. قوه واهمه درک معنای جزئی را می‌کند، مثل محبت تو به پسرت، محبت سنخ معنا است، مثل دشمنی تو با قاتل پسرت مثلا، مثل افتادن تو و یا برخواستن تو. این معانی را تصور می‌کنی. این را قوه واهمه می‌گویند، و آن‌چه را که ادراک کردی می‌گویند وهم.

یک دیواری است که سی متر ارتفاع دارد، پنجاه سانت هم قطر این دیوار است، پنجاه سانت جای ایستادن سه نفر است، الان بین این دو تا چوب منبر تقریبا پنجاه سانت است. شش تا پا این‌جا جا می‌گیرد، قدراقل چهار تا پا جا می‌گیرد، دو نفر می‌توانند بایستند، و اگر مستقیم بایستند، دو نفر می‌توانند بالای این راه بروند، خیلی وسیع است، تو یک نفری آن بالا ایستاده‌ای، تا به پایین نگاه می‌کنی و عمق و گودی زیاد را می‌بینی، یک مرتبه قوه واهمه تو، به وهم تو می‌اندازد که آی نیافتی، می‌افتی! می‌افتی! تا توهم کردی که می‌افتی، می‌افتی. هیچ معطلی ندارد. تا به فکرت درآمد که می‌افتی، می‌افتی.

همان معنای جزئی نفسی، منشا می‌شود که بدن تو سقوط کند و از بالای بلندی به پایین بیافتد. این مسلم است، برخلاف آن‌هایی که قوه واهمه را این‌جا کشتند، مثل بناها، مثل معمارها، مهندسین قدیم و مهندسین جدید، هنوز این قوه را پیدا نکردند، این‌ها خیلی نازک نارنجی هستند طفلک‌ها. معمارهای قدیم نه، دائم بالا رفتند و قوه واهمه را کشتند.

یک وقتی در مسجد گوهرشاد مشهد می‌خواستند بالای مناره را درست کنند. یک چوب به کمر مناره زدند، آن‌جایی‌که محل ایستگاهش است، این چوب از مناره به اندازه چهار متر دنباله داشت، یک چوب هم از بالا زدند چهار متر، خودم با چشمم دیدم، معمار رفته بود به کمر چوب پایینی و ایستاده بود، یک دستش هم به چوب بالایی گرفته بود، یک دستش هم تیشه بود و با تیشه می‌زد، من از پایین که نگاه می‌کردم بدنم می‌لرزید، او اصلا کک‌اش هم نمی‌گزید، گان روی زمین صاف دارد راه می‌رود، او نمی‌افتد، زیرا قوه واهمه را کشته است، قوه واهمه این‌جا نمی‌تواند فعالیت کند، نمی‌تواند فکر افتادن را در خود ایجاد کند، نمی‌افتد، اما خود بنده، آن بالا که سهل است، همین منبر چهار پله بلندتر باشد، وقتی‌ه بلند شوم، قد خودم هم هست، تقریبا تا زمین سه متر می‌شود که نگاه که می‌کنم مواظبم که نیافتم، اگر این دو لبه نباشد، یک خورده هم باریک‌تر باشد، بنده هم می‌افتم.

حالا این افتادن معلول چه عاملی است؟ این سببش چیست؟ این اثر مستند به کدام موثر است؟ هیچ موثر مادی در خارج نداریم، جاذبه‌ای من را به زمین نمی‌کشد، جاذبه هم حساب دارد، جاذبه‌ای که نیوتن تکمیلش کرده است، قبل از نیوتن انگلیسی هم گفته بودند، جاذبه‌ای که او قانونش را تکمیل

کرده و الان قانون شده و همه قانونش را قبول دارند و یک قانون علمی شده است، این جاذبه هم رو حساب است، الان زمین نمی‌تواند من را از این بالا بکشد و بیاندازد.

پس جاذبه من را نمی‌اندازد، چیز دیگری هم نیست، چه من را انداخته است؟ عامل و موثرش چیست، موثرش فقط فکر من است، قوه واهمه، توهم این‌که الان می‌افتم، می‌افتم.

با یکی از اساتیدم رفته بودیم سر کوه‌های چشمه سبز خراسان، یک‌جایی بود که از آن‌طرف نیشابور دیده می‌شد و از این‌طرف هم مشهد دیده می‌شد، البته با دوربین، کوه خیلی شیب داشت، استاد من جلو بود، پنج قدم که رفتیم نزدیک بود که توهم سقوط در من پیدا بشود و از آن‌جا کله معلق بشوم و بروم در قعر کوه و تکه تکه بشوم، فوری استاد من گفت که چشم‌هایت را به زمین بدوز. اولا بنشین، من هم نشستم، گفت که چشم‌هایت را به زمین بدوز، من هم به زمین دوختم. گفت: آهسته آهسته چشم بسته، شولون شولون نشسته بیا، زیرا که اگر بلند می‌شدم و یک نگاه می‌کردم، قوه واهمه در من توهم افتادن را می‌انداخت و می‌افتادم.

شما هم همه این‌طور هستید، غیر از معمارهایتان و بناهایتان و آن‌ها که این‌کار را کردند و قوه واهمه را کشته‌اند، هرکه قوه واهمه‌اش زنده باشد به محض این‌که در بلندی توهم سقوط را کرد، می‌افتد. با این‌که خیلی عریض است و پهن است، پنجاه سانت پهنای این است، دو نفر آدم می‌توانند به درستی راه بروند. گربه قوه واهمه‌اش را در این باب کشته است، سبیل‌هایش را هم میزان و تراز می‌کند، از آن باریک‌تر را هم می‌رود و نمی‌افتد.

پس بعضی آثار در این عالم است که مستند است فقط به هیات اعتقادی نفسی، فقط عاملش نفس انسان است و بس، این در همه است. این برای نمونه.

و ابوعلی سینا همین را مثال می‌زند، این را فهمیدید، پس ممکن است آثاری ظاهر شود در این عالم که آن آثار مستند باشد فقط و فقط به نفس انسانی از دون هیچ عامل خارجی. هیچ موثر خارجی در آن شرکت نداشته باشد، فقط و فقط موثرش خود انسان باشد و فکر و توجه انسان.

این هم نمونه‌اش که گفتم. نمونه‌ها صد تا دارد و همین یکی بس است.

اگر نفس قوی شد، قوت که پیدا کرد، همان‌طوری‌که به توجه تاثیر در خودش می‌کند، به توجه تاثیر در غیر هم می‌کند، زیرا که نفس با بدن، جوهرا متباین هستند و برای نفس فرق ندارد این بدن، آن بدن، این جسم، این جسم، هیچ فرق نمی‌کند، همه این‌ها جسم هستند و بدنش هم یک جسمی است. عشق به بدن داشته و حالا این عشق کم شده است، مثلا فرض کنید. قوت پیدا کرده است زیرا هرچه

عشق به بدن کم بشود، نفس قوی می‌شود. یک شیری است که آن را در قفس کرده‌اند، هرچه این قفس را بشکند دست و پایش بازتر می‌شود، یک شهبازی است این نفس انسانی.

حضرت امیرالمومنین7 می‌فرماید:

ا تزعم انک جرم صغیر

قربانت بروم یا علی7، تو چی هستی، هر حقیقتی را که دست می‌زنیم می‌بینیم علی7 جلوتر از همه بشر به آن حقیقت رسیده است و راه کشف آن حقیقت را بیان کرده است. عجب مردی بوده است این علی بن ابیطالب7. ما بی‌خود نیست که جان فدای قنبرش می‌کنیم و خاک پای قنبرش، با علی بن ابیطالب7 که ما قوم و خویشی نداریم، از علی بن ابیطالب7 که پولی و سوری و مقامی و چیزی به ما نمی‌رسد، چرا این‌قدر فدایی علی7 شدیم، برای این‌که علی7 شخصیت نفیس عجیبی است، موجودی بی‌اندازه ذی‌قیمت است، وجود علی بن ابیطالب7 خیلی ارزنده است، لذا ما در مقابل او خاضع می‌شویم. این شعرها برای امیرالمومنین7 است:

ا تزعم انک جرم صغیر   و فیک انطوی عالم الاکبر

دوائک فیک و ما تشعر   و دائک منک و لاتبصر

درد تو از خودت است و آن را نمی‌بینی، داروی تو هم در خودت هست و شعورش را هم نداری. این هم یک بیانی دارد، یک شب مفصل همین بیان امیرالمومنین7 را برای شما ان‌شاءالله شرح خواهم داد.

آن‌وقت می‌فرماید: اتزعم آیا گمان می‌بری که تو یک جرم کوچولویی هستی، یک آدم کوچولوی یک متر قد، نیم متر پهنا، تو خیال می‌کنی همین هستی؟ خیر.

فیک انطوی عالم الاکبر، در تو گنجانده شده است تمام این عالم بزرگ. همه در تو گنجانده شده است.

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست   از خود بطلب هرآن‌چه که خواهی که تویی

تو صد هزار سوراخ داری، این را بدان، غیر از این سوراخ‌های ظاهری، این‌ها که قابل ذکر نیست، صد هزار سوراخ، خودت داری، از هر سوراخ هم می‌توانی به یک عالمی بروی، از یک سوراخ به عالم فرشته، از یک سوراخ به عالم جن که ملکوت اسفل است، از یک سوراخ به عالم

حیوانیت خودت برگردی، از یک سوراخ بالاتر از فرشته بروی، به عالم روح، روح بالاتر از ملائکه است.

یکی از اساتید بزرگ ما که خلع بدن می‌کرد، یعنی خودش را از خودش می‌کَند، نبض و قلب و همه این‌ها از کار می‌افتاد، یک مرده‌ای، بعد هم برمی‌گشت و این لباس را می‌پوشید، بدن را می‌پوشید، ایشان وقتی سیر نفسی و مراحل نفس را بیان می‌کرد، می‌گفت در فلان موقع که رسیدید، آن‌جا دری باز می‌شود به عالم فرشته و با فرشته‌ها ارتباط می‌گیرید. می‌گفت: فرشته‌ها خیلی با نمک هستند، خیلی جذاب هستند، دل‌ربا هستند، مبادا جذابیت آن‌ها شما را در این موقف متوقف و واقف کند و از سیر در مراحل بالاتر شما را بیاندازد، هرچه در عالم هست، جوهر او در تو هست، نهایت، همین‌که گفتم، در قفس بدن رفتی و پر و بال بسته شده است، هرچه بشکنی، هر گوشه‌اش را بشکنی، پر تو باز می‌شود، پروازت آسان‌تر می‌شود.

تو این هستی بیچاره، فیک انطوی عالم الاکبر، خودت را گم کرده‌ای.

گوهر خود را هویدا کن کمال این است و بس   خویش را در خویش پیدا کن کمال این است و بس

(وَ في أَنْفُسِكُمْ أَ فَلا تُبْصِرُون) [2] قرآن می‌گوید که چرا به خودت نگاه نمی‌کنی؟ خودت را ببین.

«أعرفكم بنفسه أعرفكم بربه» [3] «مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّه» [4]

این‌جا حرف خیلی است.

سنگ دل را

ای سنگ‌دل، دلت سنگ و سخت شده است.

سنگ دل را سرمه کن

نرم کن مانند سرمه.

سنگ دل را سرمه کن با آسیای درد و رنج

با ریاضت، البته با ریاضت شرعی.

سنگ دل را سرمه کن با آسیای درد و رنج   سرمه‌ای ز این دیده پیدا کن کمال این است و بس

دیده را ز این سرمه بینا کن کمال این و بس

خودمان را گم کرده‌ایم. اگر تو خودمان برویم، یک‌قدری هم این زنجیرها را پاره کنیم، این شهوت بی‌پیر، شهوت شکم، شهوت آلت تناسل، مچاله کرده است، در خودش حضم کرده است.

یک نگاه به صورت یک زن خوش‌سیما، دل و دین و دنیا و همه را می‌برد، یک نگاه کردن به عمارت فوق‌اعلاده، یا به اتومبیل کادیلاکی که یک نفر سوار شده است، گم می‌کند ما را، دیوانه می‌کند ما را، از مسیر انسانیت می‌اندازد.

اگر پیرمرد هستی، یک نگاه کردن به باقلواهای رنگی یزدی دل تو را از حال می‌برد، و همچنین و همچنین. یک آواز خوش، یک ابوعطا، یک دستگاه همایون که برای تو بخوانند، یک سرپنجه با مضراب نرم بکنند، تو را از همه چیز می‌اندازد، دین و دنیا و عقل و فکر و کار و همه و همه، این‌ها همه زنجیرها است.

حالا که تو این وادی افتادیم، یک مقداری حرف بزنیم.

سه طلسم داریم، اگر این سه طلسم را شکستی، کره زمین چیست! منظومه شمسی چیست! کهکشان در قبضه تو است، بیچاره همین خودت.

طلسم اول، طلسم حس است، چشم تو را مسخره و مسخر نکرده باشد، چشم مسخر تو باشد، نه ؟؟؟ چشم. تو چشم را بکشانی به جایی‌که دلت می‌خواهد و عقلت می‌گوید، نه این‌که چشم تو را بکشاند و هرجا و هر جهنم دره‌ای که او بخواهد. 37

حس تمام پنج تایش، گوش تو را به این‌طرف و آن‌طرف نکشاند، آوازه‌های رادیو و غیر رادیو تو را نکشاند و نبرد به دیار عدم. تو گوش را گرفته باشی و در اختیار گرفته باشی. ذائقه و دهان تو را به این‌طرف و آن‌طرف نکشانده باشد، تو ذائقه را تسخیر کرده باشی. این طلسم اول است. اگر این طلسم را شکستی، یک مقداری پر و بالت باز می‌شود.

بگوییم، علی الله.

اگر همین طلسم را بشکنی در همه این‌هایی که این‌جا نشسته‌اند تصرف می‌کنی، در تمام تصرف می‌کنی، همین یک طلسم را بشکنی. نوعا مرتاضین هند و مرتاضین شیطانی، همین طلسم را شکستند. چهار اربعین هیچی نمی‌خورد، یک مغز بادامی هر روز می‌خورد. چنان مشت به این شکم بی‌پیر زده است، لگدکوب کرده، این طلسم را شکسته است.

حرف نمی‌زند. یک درویشی بنام درویش خاموش در چهل سال پیش به مشهد آمده بود، اهل همدان بود، کفنکی داشت، چهل تاری داشت و هفده رشته درویشی را داشت، مردم را هم استعمار کرده بود، مردم هم عوام بیچاره، عوام را زود می‌شود جذبشان کرد.

دیک معرکه‌ای گرفته بود، در مسجد گوهرشاد منبر می‌رفت، مسجد را شلوغ از جمعیت می‌کرد، چهار تا کلمه هم سر دستمالی یاد گرفته بود، بعد دیگر حرف نمی‌زند، هیچ حرف نمی‌زد، نماز می‌خواند یا نه، نمی‌دانم، «العلم عند الله»، ان‌شاءالله نماز می‌خوانده است، ولی به غیر نماز اگر می‌خوانده است، دیگر حرف نمی‌زد، این ریاضتش بود.

شما نمی‌دانید، همین دهان بستن، اگر بنا بگذارید که دهان را ببندید و حرف نزنید، این چقدر تو را قوی می‌کند. دشوار هم هست، مخصوص پیرمردها که شهوتشان در چانه‌شان است و باید دائم حرف بزنند، و ما منبری‌ها که اگر منبر نرویم خفقان می‌گیریم! خود حرف نزدن و سکوت کردن و مقید به سکوت شدن، این طلسم دهان را شکستن، تو را قوی می‌کند، طلسم چشم را شکستن تو را قوی می‌کند.

طلسم خواب، بالاتر از خواب، شهوت تناسل، جوان‌ها را که دیوانه می‌کند.

شکستن این‌ها مشکل است، اگر همین شکستن‌ها باشد، همین ریاضت را بکشی، تو را قوی می‌کند و متصرف در همین جمعیتی که این‌جا هستند می‌شوی، این طلسم اول است. تازه به این طلسم تو به پرواز نمی‌افتی. یک‌خورده‌ای تکان خورده‌ای. مثل کبوتر که می‌خواهد پرواز کند یک این‌طوری می‌کند، این اولی است که این‌طوری کرده‌ای و هنوز به پرواز نیافتاده‌ای.

طلسم دوم، طلسم خیال است، دستم را ببوسند، بنده را جلو بیاندازند، بالا بالا بنشینند، پیش بنده آستین و عبا به سینه دست بگیرند، یا بالا بیاندازند، از این موارد. طلسم آقایی، حب جاه و حب ریاست، خودخواهی و استکبار و استعلا، (تِلْكَ الدَّارُ الْآخِرَةُ نَجْعَلُها لِلَّذينَ لا يُريدُونَ عُلُوًّا فِي الْأَرْض) [5] این خیلی مهم است.

بسا اوقاتی که یک کسی طلسم اول را می‌شکند برای رسیدن به آن دومی. چهل سال نان جو می‌خورد، از همه چیز هم پرهیز می‌کند برای این‌که او را بزرگ بدانند، گوش به حرف او بدهند، او را جلو بیاندازند، آن حب آقایی و استعلا، آن طلسمش از این محکم‌تر است. آن طلسمش در ما و در آن‌هایی‌که جاه‌طلب هستند، در آن‌ها قوی‌تر است. شکستن این دشوارتر است. می‌شود آدم چیزی نخورد، بعضی اشخاص، ده سال، بیست سال چیزی نمی‌خورند تا مرید درست بکنند.

یک کسی را بنده خودم دیدم که برای جلب مریدها، بی‌پیر چهل روز، پنجاه روز، کم می‌خورد، نان جو می‌خورد، بلکه جو هم اگر می‌دادی می‌خورد. برای این‌که چهار تا را مرید کند. جایی‌که صحبت مرید طلبی نبود، آن‌قدر می‌خورد. یک روز دستش را گرفتم و گفتم چه خبر است! خیلی زیاد خورد، پس چرا جلوی مریدها که می‌رسی و یا این‌که می‌خواهی یکی را مرید کنی آن بامبول‌ها را در می‌آوری. مشت به حس می‌زند، طلسم حس را می‌شکند برای رسیدن به آن هوی و هوس نفسی. حب آقایی، حب ریاست و استعلا، بالا بودن، دیگران زیر دستش بودن، دیگران مطیعش بودن، این خیلی دشوار است. این طلسم دوم است.

اگر این طلسم را شکستی، به پرواز می‌افتی، آن وقتی است که بال‌ها باز شده است و مرغ دارد پرواز می‌کند، اما آهسته آهسته اوج می‌گیرد، اوجش زمانی است که طلسم بالاتر از آن را بشکند که آن طلسمی است که این‌جا نمی‌توانم بگویم. یک طلسم بالاتر از این داریم.

بار دیگر از ملک پران شوم آن‌چه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم

فنای صفتی است نه ذاتی.

پس عدم گردم عدم چون ارغنون گویدم انا الیه راجعون

راجع آن باشد که آید سوی شهر

مدینه الله.

راجع آن باشد که آید سوی شهر سوی وحدت آید از تفریق ده

این سه طلسم را که شکستی تو می‌فهمی که تو چه کسی هستی و چه هستی، زمین چیست و آسمان چیست.

نفس به حالت اولیه برمی‌گردد با یک قوت عجیب و غریبی، جایت را تکان می‌دهی.

اصحاب ائمه ما، بعضی‌ها به نور ولایت ائمه دو تا طلسم را شکسته بودند، کارهای عجیب و غریب می‌کردند. جابر جعفی یکی از اصحاب امام باقر7 است، این طلسم‌ها را شکسته است، محرم سر امام باقر7 شده است، هفتاد هزار حدیث امام باقر7 به او فرمودند، فرمودند که یک دانه از آن را حق نداری به کسی بگویی. چون کسی پیدا نمی‌شود که استعداد شنوایی این احادیث را داشته باشد، لذا خلجان در قلبش می‌کرد، به کسی هم اجازه نداشت بگوید، می‌آمد لب چاه و سرش را در

چاه می‌کرد، می‌گفت: قال محمد بن علی الباقر7، این‌ها را به چاه می‌گفت که دلش یک کمی خالی بشود.

آن‌وقت یکی اهل کوفه بود، در مدینه به او رسید، اظهار دلتنگی کرد، چت شده است؟ مدتی است که ننه آقا مصطفی را ندیده‌ام، مدتی است که بچه‌های خودم را ندیدم، از زن و فرزندم در کوفه دور افتادم و نمی‌توانم بروم، وسایل فراهم نیست، پول ندارم، راحله ندارم، مگر رفتن از مدینه به کوفه آسان است، گفت دلت می‌خواهد که پیش زن و بچه‌ات باشی؟ گفت: بله، به او گفت: «کن فی الکوفه» معنی آن این است که: باش در کوفه. لفظ «کن» را در مدینه شنید و لفظ «فی الکوفه» را در کوفه شنید. لفظ باش ر ا در مدینه شنید و لفظ در کوفه را در کوفه شنید. بالاتر از کاری‌که آصف برخیا کرد، به حضرت سلیمان7 گفت: من تخت بلقیس را پیش از آن‌که چشمت را بگردانی و به هم بزنی می‌آورم. وقتی حضرت سلیمان خبر را از هدهد شنید، هدهد گفت: در سبا دیدم یک ملکه‌ای و زنی را که پادشاه است و ملت او را سجده می‌کنند، می‌پرستند، بالای تخت نشسته است. حضرت سلیمان7 فرمود: کدام‌یک ... 48:35 جن‌ها گفتند که ما می‌آوریم، آصف برخیا، (قالَ الَّذي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتاب) [6] آصف برخیا که یک جز از هفتاد و سه جز اسم اعظم را بلد بود، گفت: من پیش از آن‌که چشمت را به هم بزنی می‌آورم، همین‌طور هم شد، تا توجه کرد، تخت را از سبا برداشت و نزد حضرت سلیمان آورد، صد فرسخ راه.

«عُلَمَاءُ أُمَّتِي افضل أَنْبِيَاءِ بَنِي إِسْرَائِيل» [7] آن علمای امت که در درجه اول ائمه هستند و در درجه دوم خصصین ائمه، آن‌ها بالاتر از بعضی از انبیاء بنی اسرائیل کار می‌کنند.

گفت: «کن فی الکوفه»، کن را در مدینه شنید و فی الکوفه را در کوفه شنید.

طلسم را که شکستی پر و بالت باز می‌شود، آن‌وقت می‌بینی که چه احاطه‌ای خودت داری.

اگر یک خورده قوی شدی، بیشتر از این نمی‌گویم، هنوز این‌جا حرف‌ها خیلی است، یک موج‌های دیگری هم هست، اما همین اندازه حالا بس است. اگر یک کمی طلسم‌ها را شکستی و خودت را قوی کردی، به توجه زیر و رو می‌کنی اجسام خارجیه را. صرف توجه، هیچی دیگر نمی‌خواهد.

به قول ابوعلی سینا در مقامات العارفین اشارات، می‌گوید: «العارف یخلق بهمته» «العارف ؟؟؟ 50:40» آن کسی‌که در او کمالی پیدا شده باشد، کمال عرفانی، او به همتش در خارج می‌آفریند. نفس انسانی این‌طوری است.

ای معلَّم زاده از آدم اگر داری نشان　　　چون پدر تعلیم اسماء کن کمال این است و بس

انبیاء و اولیاء الهیه از دون ریاضت، این نکته را ملطفت باشید، این مطلب برای همه حاصل می‌شود، نه خیال کنی که هرکس مسلمان نبود و ریاضت کشید، هیچی گیرش نمی‌آید، نخیر، جوکی‌های هند که هنوز هم گوشه و کنار هستند، در پاکستان هم هنوز ملنگ‌هایی هستند که در ریاضت هستند. جوکی‌های هند خودشان را زحمت می‌دهند، ریاضت می‌کشند، یکی از این طلسم‌ها را می‌شکنند، یک قوت نفسی پیدا می‌کند، اخبار از ما فی الضمیر می‌کند.

یک زن کردستانی از خواهران اهل تسنن ما بود در اطراف گناباد، او بعد به مشهد آمد، او یک کمی ریاضت کشیده بود، زحمت کشیده بود. او چادرش را به سرش می‌انداخت، سرش را زیر چادرش می‌کرد و از دل شما خبر می‌داد، مطالب شما را جواب می‌داد.

این چیست؟ این ریاضت کشیده است، یک طلسم را شکسته است، این شاهباز به پرواز در آمده است، این تازه بال بال می‌زند، هنوز به پرواز نیامده است.

یک نکته این‌جا برای فضلا بگویم و رد بشوم.

نوع عرفا مثل بایزید بسطامی، مثل منصور حلاج، مثل جنید بغدادی و امثال این‌ها اگر حرف‌هایی دارند، شطحیاتی دارند، آن یکی می‌گوید انا الحق، آن یکی می‌گوید لا اله الا انا، آن یکی می‌گوید لوائی اعظم من لواء محمد9، آن یکی می‌گوید لیس فی جبتی سوی الله، این اشتباهات را می‌دانید از کجا مرتکب شده‌اند؟

یک کمی ریاضت کشیدند، این‌ها مردم بقال و چقال که نبودند، آن‌ها شکمو، بی‌سواد و شهوت‌ران نبودند، این‌ها مدت‌ها خودشان را ریاضت داده‌اند، اما به دلالت ولی الله نبوده است، پیوند با اقیانوس ولایت ولی وقت نگرفته‌اند، لذا چشمه‌های وجودشان شور شده است، تلخ شده است، پیوند با شجره لاهوتی اگر می‌گرفتند، شجره ملکوتی ولی وقت، امام زمان، میوه آن‌ها شیرین می‌شد، تلخ نمی‌شد. این‌ها ریاضت و زحمت کشیدند، یک‌خورده بندها برداشته شده است و در خودشان یک قوت عجیبی دیده‌اند، خیال کرده‌اند که خودشان خدا شده‌اند.

نه عمو جان، نه، خدا ؟؟؟ 55 از این حرف‌ها است، این، تو خودت هستی، یک سر سوزن خودت را شناختی.

حالا اگر این قوت‌ها از ریاضت به دست آمد، این قدرت کسبی است، اگر هیچ ریاضتی در بین نبود، همین مردم عادی، آب‌گوشت هم می‌خورند، پلو هم می‌خورند، مهمانی هم می‌رود، مستحبات

شب جمعه را عمل می‌کند، خنده هم می‌کند، کاسبی هم می‌کند، یک مرتبه در آمد با توجهش همه را منقلب کرد.

این قدرت، قدرت وهبی الهی است، این بینه است.

من مقید هستم که آن‌چه در قرآن و روایات گفته شده است بگویم. لفظ معجزه در قرآن نیست، این را برای برادران خودم بگویم.

لفظ معجزه را برادران اهل تسنن ما درآورده‌اند، در کلمات آن‌ها است، در روایات اهل البیت: اگر تمام روایات را زیر و رو کنید، یکی یا دو تا یا سه تا پیدا می‌کنید، چون ائمه ما پیرو قرآن بودند، در قرآن هم لفظ معجزه هیچ نداریم، در قرآن آیه، بینه، (لَقَدْ أَرْسَلْنا رُسُلَنا بِالْبَيِّنات) [8] (یا قوم لقد آتیتکم ببینه من ربی) [9] جئنا ببینه، هرجا که در قرآن نگاه کنی، در مورد هود7، در مورد نوح7، در مورد ابراهیم7، در مورد موسی7، (لقد ارسلنا موسی فی تسع آیات بینات) [10] آیه وبینه گفته‌اند، نشانه خدایی که انتساب این‌ها را به خدا روشن کننده باشد، لفظ بینه است.

ائمه ما هم وقتی می‌خواهند بفرمایند همان عبارت‌های قرآن را می‌گویند. بینه الهی انبیاء و آیت انبیاء که برادران سنی تعبیر به معجزه می‌کنند، و ما تعبیر نمی‌کنیم برای یک عیبی که آن تعبیر دارد، می‌افتیم تو گیر فرق بین معجزه و سحر، و قیل و قال در این‌جا زیاد است.

بینه الهی انبیاء، قدرت الهی آن‌ها است، مثل سایر مردم هستند و یک‌مرتبه از آن‌ها بروز می‌کند، و علم الهی آن‌ها که مثل سایر مردم هستند، یک‌مرتبه فواره علم از آن‌ها فوران می‌کند، این نشانه انبیاء است.

مسلمان‌ها، دنیا را زیر و رو کنید، این دو نشانه را نمی‌توانید مثل این چراغ روشن کنید، در هیچ‌یک از پیغمبران گذشته، فقط و فقط می‌توانید این دو نشانه را آشکار، مثل چراغ، مثل روز بیابید در وجود مسعود اعلی حضرت عقل کل، خاتم رسل، احمد محمود ابوالقاسم محمد9.

این جنسی که الان به ما دادید بد نبود، خیلی خوب بود، دو تا دیگر از همین جنس، یک مقداری چرب‌تر به ما مرحمت بفرمایید.

سه شعر برای شما بخوانم، مزد سه تا صلوات شما.

شهباز فضای لامکانی غواص جواهر معانی

محجوبه گشای عالم غیب گنجور خزانه‌های لاریب

این پیغمبر پرده از عالم غیب برداشته است. معرکه است.

گنجینه کیمیای عالم		پیش از همه پیشوای عالم

انشاءالله برای شما دو شب این را بیان می‌کنم.

ذیل کرمش ز فتنه‌ها دور		خاک قدمش به دیده‌ها نور

بر کنگره‌ای کشیده فتراک		که آن‌جا نرسد کمند ادراک

خدایا توفیق بده، آقایان زنده هستند، من را هم زنده و موفق بدار، دو سه شب در مورد پیغمبر دلم می‌خواهد یک چیزی برای شما بگویم تا بفهمید که شیعه چطور پیغمبر را معرفی می‌کند. دانایان دنیا دهانشان می‌چاید که آن‌طوری‌که شیعه پیغمبر را معرفی می‌کند، بتوانند معرفی کنند. انشاءالله یک نمونه‌ای به شما می‌دهم که ما پیامبر را چگونه شناختیم. این پیغمبر ما چیست؟

این بزرگوار هر سه طلسم را شکسته است و خدای متعال به او علم الهی و قدرت الهی را عطا کرده است، یک مراجعه مختصر به کتب تاریخ می‌خواهد، شما حوالی میلاد پیغمبر، محیط عربستان و بلکه محیط دنیا را سیر تاریخی کنید، می‌بینید که پیامبر که آمد چه کرد. از تو زباله سنگ‌ها یک دفعه برلیان در آمد، از جگر ظلمات ثلاث چطور یک دفعه آفتاب نورانی در آمد، چطور دنیا را به علم روشن کرد و چطور دنیا را به قدرتش در هم کوبید.

همان روز خانه ابوطالب، اولین مرحله‌ای که پیغمبر به قوم و قبیله‌اش می‌خواهد بگوید من از طرف خدا آمده‌ام، همان روز، یک دست تو آن آب‌گوشت گذاشت، یک دانه ران گوسفند بیشتر نبود، یک تکه گوشت بود، دو کیلو، مثلا، چهل نفر بودند! این چهل نفر، این خوراک دو نفر آن‌ها بود، که فاطمه بنت اسد یک کمی مضطرب شد که این همه ریختند در خانه ما، ما چیزی نداریم. یک غالب آب‌گوشت است و ده تا نان.

آب‌گوشت را با گوشت آوردند و در کاسه‌ها دادند و این‌ها خوردند، دوباره آب‌گوشت را آوردند، چهل نفر از آن خوراک قلیل خوردند و سیر شدند،

همین آیه و بینه الهی، همین قدرت نفسانی. پیامبر ریاضتی نکشیده بود، البته بعد از چهل سال در رشته درویشی خاکساری یا رشته‌های دیگر، اگر جان بکنید و راستی، قدم به درستی بردارید و ریاضت و زحمت و چه و چه، آن‌وقت به مقام صاحب تختی برسید، در موقعی‌که می‌خواهند به

فقرا دیگ‌چه بدهند، آن‌جا می‌توانی با یک توجه و همتی گوشت‌های داغ را با دستت بیردن بکشی، تکه تکه کنی و در بشقاب‌ها بگذاری. همین، بیشتر از این نیست.

در دیگ‌چه که فقرا می‌گذارند شما نبودید. این احقر عبادالله همه این سوراخ‌ها را سر زده‌ام.

بعد از چندین سال یابو و اسب مرشد را آب دادن، جان کندن، پرسه زدن، گنج پر کردن و آوردن پیش درویش خالی کردن، بعد این پدرسوختگی‌ها و زحمت‌ها، ریاضت‌ها و فلان و این‌ها، حالا اگر یک مقامی پیدا کردی و شیخ شدی، آن‌وقت شرط دیگ‌چه این است که باید دستت را بالا بزنی، آن‌جا کف‌گیر و ملاقه و قاشق نباید باشد، با دستت گوشت‌ها را همان‌طوری که دارد می‌جوشد، گوشت‌ها را برداری تکه‌تکه کنی و با دستت در ظرف‌ها آب بریزی، همین، اگر غیر از این شد درست نیست.

این هم حقه شده است، این هم دوا به دست‌هایشان می‌مالند، دواهایی هست که می‌مالند که حرارت اثر نکند!

در هر حالت، نه درویشی دیده است و نه فقیری دیده است، نه ریاضتی، نه ذکر یا شنطیایی گفته است، هیچ این حرف‌ها نبوده است، این همان بچه عبدالله برادرزاده خودشان است، گوسفندهای خودش و عمو را می‌چراند، می‌خورد و می‌خوابید و با همه این حرف‌ها. عیال هم دارد، خدیجه هم دارد، پانزده سال است که عیال دارد، هیچ ریاضت مهر شدن هم ندارد که خودش را مهر کرده باشد، نه، مهرها را شکسته است. یک مرتبه دستش را گذاشت و کاسه آب‌گوشتی که دو نفر را بیشتر غذا نمی‌دهد، چهل نفر خورنده‌ها! عرب‌ها غیر از بنده و جناب عالی هستند، اگر به آن‌ها بگویی: تفضل مولای، همچین زانوها را به زمین می‌زنند و دست را بر می‌دارند و لقمه‌های کله گرگی، به قدر شش تای من و شما می‌خورند، من این‌ها را در عربستان دیدم.

چهل تای این‌ها نشستند و خوردند باز هم غذا ماند، این قدرت از کجا است؟ این قدرت تصرف، کم و زیاد کردن که حالا چطوری است، این هم سه جور دارد که پیشکش شما، بماند.

به مدینه آمد، اولی که پیامبر به مدینه آمد مسجد ساخت. مسجد جای مهمی است، اسلام یک کانون دارد، اسلام یک مرکز دارد، اسلام یک محور دارد، و همه چیز اسلام در آن کانون باید باشد و آن مسجد است، مسجد در اسلام خیلی مهم است و آداب هم زیاد دارد. احترام هم فراوان دارد، دین در مسجد، علم در مسجد، انضباط دنیا در مسجد، همه چیز در مسجد است، به هر حالت، لذا پیامبر تا به قبا رسید مسجد ساخت.

خدا به حق پیامبر9 همه شما را با پول خودتان به مکه مشرف بفرماید.

بروید به مسجد قبا و نماز بخوانید، دو رکعت نماز در مسجد قبا مستحب است، حجاج محرم که می‌شوند به مسجد قبا می‌آیند و آن‌جا نماز می‌خوانند.

از قبا به مدینه آمد، رسیدن به مدینه، هنوز عرق بدنش خشک نشده است یک زمینی را که برای دو تا بچه یتیم بود خریداری کرد و آن را مسطحش کردند و مسجد بنا کرد، یک دیواری دور آن کشیدند، از گِل، همین‌که فقط محصور بشود، آن وقت جلو ایستاد، «قد قامت الصلاه» «قد قامت الصلاه»، پشت سر پیامبر نماز جماعت خواندند.

آقایان نماز جماعت خیلی اهمیت دارد، بزرگ شعار اسلام این نماز جماعت است، در آن مسامحه و مساهله نکنید، سستی نکنید، تنبلی نکنید، «لَا صَلَاةَ لِجَارِ الْمَسْجِدِ إِلَّا فِي الْمَسْجِدِ» [11] الا فی المسجد برای این است که بیایند و با جماعت بخوانند. یک روز و یک شب هم در جماعت یک حرف‌هایی را به گوش شما می‌رسانم.

نماز جماعت منعقد شد، مومنین و مومنات پشت سر پیغمبر اقتدا کردند، الله اکبر. پیغمبر بعد از نماز سخنرانی می‌کرد، نماز خالی خالی که امام جماعت بیاید بخواند و مومنین هم دنبال سر او و بعد هم بروند، فوق العاده خوب است اما آن اثر بیشتر ندارد، بعد از نماز هم باید یک گفتاری به گوش مستمعین و مامومین برسد، خواه خود امام جماعت بگوید یا یک گوینده‌ای بیاید بگوید.

پیغمبر خودش می‌گفت، بعد از نماز می‌ایستاد، اول می‌نشست پشت به قبله و رو به مامومین و شروع به حرف زدن می‌کرد، معارف الهی می‌گفت، اخلاق می‌گفت، احکام می‌گفت، موعظه و نصیحت می‌کرد. کم کم جمعیت یک کمی زیادتر شدند، نشستگی نمی‌شد، پیغمبر از جا بلند شد، ایستاد، تکیه به دیوار می‌داد و بنا می‌کرد حرف زدن، جمعیت زیاد شد، مسجد هم توسعه پیدا کرد. با همه توسعه‌ای که پیدا کرد و با همه اهمیتی که می‌دادند، مثل این مسجدهای شما نشده بود، این‌جا سقف و تیرآهن دارد، موزاییک جلویش کار کردند، ان‌شاءالله با همت شما بزرگ‌مردانی‌که این مسجدها را بنا کردید، امیدوارم به زودی صحن مسجد هم موزاییک بشود، یک کمی خاک‌هایش بالا بیاید، زیرش هم سیمان ریزی بشود، موزاییک بکنید، خیلی صفا دارد، برای تابستان که بیایید و آن‌جا بنشینید و نماز و دعا و این‌ها خیلی خوب است.

خدایا به حق پیغمبر به مومنین پول و توفیق مصرف کردن آن پول در راه عمران مسجد بیش از پیش به همه‌شان مرحمت بفرما.

آمین شما روغن‌دار نبود.

هرکس واقعا میل دارد که پولش را در این راه مصرف کند، آمین بگوید.

خدایا هرکه این مسجد را تمامش را موزاییک کرد، فرش خانه بهشتی او را یک‌پارچه طلا بفرما.

مسجد را ساخت و ایستاد و موعظه کرد، اتفاقا دیوار مسجد را که بالا برده بودند، چون علی شیرخدایی بود، مطابق اصول هندسه امروز که نبود، مطابق اصول معماری نبود، بتن آرمه نبود، این فشاری‌های کذایی نبود، یک مخشت گل را گلوله می‌کردند و می‌زدند، یک تکه چوب هم بود برای تنه درخت خرما که از چندین سال آن‌جا افتاده بود، همان را برداشتند و لای دیوار گذاشتند، خود آن هم نیم متر در نیم متر دیوار را بالا می‌آورد، سر این چوب یک کمی از دیوار داخل آمده بود، آن‌جا که با شاغول مهندسی نمی‌کردند که یک سانتی‌متر دیوار جلو نباشد، پیغمبر هم تکه به همان چوب می‌داد، تکه به چوب می‌داد و شروع به صحبت می‌کرد، جمعیت زیاد شد، بطوری‌که صدای پیغمبر به همه نمی‌رسید و همه هم پیغمبر را نمی‌دیدند.

نجاری به پیغمبر عرض کرد یا رسول الله اجازه بده منبری بسازم، سه الی چهار پله داشته باشد شما تشریف ببرید بالا. منبر زمان پیغمبر سخته شد، پیغمبر فرمودند عیب ندارد. مومنین هم گفتند که خوب است، خدا خیرت بدهد مومن، بساز، آمد و یک منبر سه چهار پله‌ای ساخت که پیغمبر بالا تشریف بیاورند و بر صدر منبر بنشینند و همه را ببینند، وقتی گویند مسلط بر جمعیت شد، بهتر حرف می‌زند، وقتی گوینده مسلط شد دیگر مستمع چرت نمی‌زند، پینکی نمی‌زند، حرف نمی‌زند و خنده نمی‌کند چون از گوینده شرم می‌کند، گوینده هم اگر چشمش تا آخر به جمعیت افتاد بهتر به سخن می‌آید، پیغمبر مشغول سخن شود تا همه بشنوند.

آقا همان روز اول که منبر را گذاشتند کنار محراب، پیغمبر نمازش را خواند و از جا بلند شد و بالا منبر رفت و نشست، تا بالای منبر نشست، از آن تکه چوب یک صدایی بلند، یک ناله‌ای بلند شد که دل همه جمعیت مسجد را منقلب کرد. چوب می‌نالد، چوب فریاد می‌زند، جلب توجه همه را کرد، فریادی که مثل ناله زن جوان مرده بود. ناله می‌کشد.

استون حنانه از هجر رسول　　　ناله می‌زد همچو ارباب عقول

ناله این جل توجه همه را کرد، خارق العاده است، چوب تو دیوار، صدا کند و آن هم این‌طور صدا، ناله جان‌گداز، پیغمبر فهمید که چه خبر است. از همان بالای منبر رو کرد، ای چوب، چرا ناله

می‌کنی، چرا فریاد می‌زنی، عرض کرد یا رسول الله، مدتی به من تکیه می‌کردی، این افتخار را به من داده بودی، چرا این مباهات و فخریه را از من گرفتی.

چه مخالفت بدیدی که ملاطفت بریدی

یارسول الله.

چه کار کردم که از من دور شدی، آقاجان قربانت بروم،

چه مخالفت بدیدی که ملاطفت بریدی مگر این‌که پادشاهی و تو احتشام داری

قربانت بروم، چه بدی دیدی که از من جدا شدی، چه خلاف ادب کردم که به من تکیه نمی‌کنی، غیر من را اختیار کردی.

اصحاب کلام پیغمبر را می‌شنیدند ولی صدای او را نمی‌شنیدند که چه می‌گوید، زیرا آن‌ها منطق موجودات را نمی‌دانستند. موجودات منطقی دارند، شاید یک موقعی آن را مفصل برای شما صحبت کنم.

پیامبر فرمود: ای چوب آرام بگیر، من از تو خطایی ندیدم، از تو بی‌ادبی ندیدم، برای این‌که کلام خدا به سمع بندگان خدا برسد، این‌جا را اختیار کرده‌ام تا کلام حق را به گوش اهل حق برسانم، تو هم باید راضی بشوی، یعنی تو هم باید خوش‌دل باشی.

او دائم ناله می‌کشد، عاشق پیامبر است، در فراق پیغمبر می‌سوزد و می‌نالد و آرام نمی‌گیرد.

ای ستون، دل می‌خواهد آرام بگیر، دلت می‌خواهد تو را الان یک درخت خرمایی می‌کنم سبز و خرم و بارآور، خرماده شوی، گفت: نه یا رسول الله نمی‌خواهم، به فرض من سبز و خرم شوم، پس از چند سال دیگر دوباره فرسوده می‌گردم و به حالت کنونی برمی‌گردم، من نمی‌خواهم، من تو را آقاجان می‌خواهم.

فرمودند: ای چوب آرام بگیر، من به تو قول می‌دهم که تو را درخت بهشتی خواهم کرد و در جوار خودم در بهشت تو را نگه‌داری می‌کنم. وقتی این وعده را از پیغمبر شنید آرام گرفت.

فلسفی کو منکر حنانه است او ز راه انبیاء بیگانه است

نطق آب و نطق خاک و نطق گِل هست محسوس حواس اهل دل

این علم و قدرت الهی از کجا پیدا شده است؟ جز وهب خدا، هبه خدا، هدیه خدا، این بینه پیغمبر، این آیت پیغمبر.